

دوست

کودکان

اذان مغرب

شروع

افطار

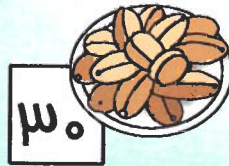
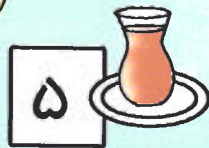
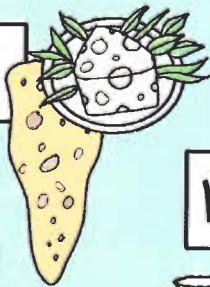
سفره افطاری

سحر

جهت را

انتخاب کنید

سحر





كودك شمالي

عكاس: ب. عابدينى

در این شماره می‌خوانید:

- ۴ د مثل دوست: اولین بسیجی
- ۶ قصه دوست: هلوچه و لولوی صحرائی
- ۹ شعر دوست: افطار
- ۱۰ گزارش دوست: چقدر پول توجیبی نمی‌گیرید؟!
- ۱۲ لبخند دوست: زنگ انشاء، قصه‌های مدرسه
- ۱۴ فرهنگ دوست: پهلوان پنبه چقدر زور داشت؟
- ۱۶ کتاب دوست: خورشیدی بر خاک، علی بابا و چهل دزد، افسانه داراب
- ۱۷ قصه مصور
- ۲۱ ورزش دوست: بسکتبال آمریکا بستگی به برجهای آن دارد!
- ۲۲ جدول دوست: جدول سفره‌های افطاری، سحری
- ۲۴ دیدار دوست: لاک پشت‌هایی به اندازه نصف ماشین!
- ۲۶ قصه دوست (دنباله دار): آنچه بچه‌ها در پارک پیدا کردند
- ۲۸ داستان دوست: مادر نور
- ۳۰ دانش دوست: شما پرسیده‌اید که...
- ۳۲ آینه دوست: همسایه بد اخلاق



کودکان

هفته‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان یاسر، خیابان سوده، شماره ۵، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)، طبقه ششم، تلفن: ۲۲۸۰۸۷۳
نشانی پخش: تهران، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۴۳۰، مؤسسه عروج، تلفن: ۶۴۰۴۸۷۳، نمایر: ۶۴۰۰۹۱۵

مدیر مسئول: مهدی ارگانی

سر دبیر: افشین علاء

مشاور: پدرام پاک آیین

مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی

تصویرگر: محمدحسین صلاوتیان

مدیر داخلی: نادیا علاء

مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا

دبیر گروه ادبی: مرجان کشاورزی آزاد

دبیر گروه علمی و سرگرمی: سیامک سرمدی

دبیر گروه اجتماعی: محسن وطنی

دبیر گروه فرهنگی: فاطمه سالاروند

مسئول عکس: امیر محمد لاجورد



اولین بسیجی

کدام معلم برای اولین بار در اولین کلاس،
به شاگردان خود درس داد؟
کدام پزشک برای اولین بار در یک عمل جراحی،
بیماری را از مرگ حتمی نجات داد؟
بعد از تجاوز دشمن به خاک ایران، کدام جنگجوی کشورمان،
اولین شلیک دفاعی را انجام داد؟
اولین خلبانی که موفق شد پایگاه دشمن را بمباران کند، چه کسی
بود؟

شناختن این «اولین‌ها» همیشه برای من جالب بوده است. هر چند در
خیلی از موارد، نمی‌شود اولین‌ها را شناخت، اما فکر کردن به این موضوع،
خالی از لطف نیست. گاهی وقتها هم با فکر کردن به این موضوع به جوابهای
قشنگی رسیده‌ام، مثلاً در مورد بسیج. می‌دانید در کشور ما صدها هزار بسیجی
گمنام زندگی می‌کنند.

بعضی‌ها بسیج را فقط در جنگ می‌شناسند، اما بسیجی‌ها فقط برای
جنگیدن بسیجی نشده‌اند. آنها بسیجی شده‌اند تا در تمام مدت عمر از دین و
کشورمان دفاع کنند. آنها بسیجی شده‌اند تا هر جا به ایثار و گذشت نیاز باشد،
پیشقدم باشند. بسیجی شده‌اند تا روزهای ما به رنگ آبی آسمانی باشد و خواب



شبهایمان با آرامش و رویاهای
قشنگ به صبح برسد.

بسیجی‌ها هیچ چیزی را برای خودشان
نمی‌خواهند. هیچ توقعی هم از دیگران ندارند. فقط می‌خواهند
ارزش‌هایی را که به خاطر آن انقلاب کرده‌ایم، فراموش نکنیم.
می‌خواهند به یادمان بیاورند وقتی که انقلاب اسلامی پیروز شد، همه
مردم با پدر مهربان انقلاب عهد بستند که تا پای جان از دین اسلام
دفاع خواهند کرد. بسیجی‌ها می‌خواهند یادمان باشد در سالهای جنگ،
صدها هزار نفر از همین مردم، عهد خودشان را با خون سرخ امضا کردند.
بسیجی‌ها بوی روزهای دفاع مقدس را می‌دهند. بوی حسینیّه
جماران، بوی سادگی، بی‌ادعایی، ایمان و شجاعت.
راستی این قصه خوب از کجا شروع شد؟ اولین بسیجی چه کسی
بود که بسیجی‌های دیگر این قدر مهربان و بی‌ادعا هستند؟ سؤال سختی
نیست. همان پدر مهربان و دوراندیشی که انقلاب اسلامی را تا پیروزی‌اش
هدایت کرد، برای حفظ آن هم چاره‌ای اندیشید. پس بذر بسیج را در خاک
کشورمان کاشت. بذری که خیلی زود سبز شد، جوانه زد، قد کشید و سایه‌اش را
بر سرتاسر این خاک افکند. امام، خود اولین بسیجی بود.

اولین بسیجی
اولین بسیجی



هلوچه و لولوی صحرایی

سرور کتبی

یکی بود، یکی نبود. زنی بود که بچه نداشت. یک روز زن توی حیاط پای درخت هلو یک بچه پیدا کرد. بچه، دختر بود. مثل هلو قشنگ بود. خوش آب و رنگ بود. زن، بچه را به اتاق آورد و اسمش را گذاشت هلوچه. هلوچه بزرگ و بزرگتر شد.

یک شب هلوچه رفت دم در تا بازی کند که یکدفعه باد تندی وزید و در خانه را بست. هلوچه هر چی در زد، کسی در را باز نکرد. مادرش خواب خواب بود. هلوچه ترسید. آسمان سیاه بود. همه جا تاریک بود. هلوچه نمی توانست جایی را ببیند. یکدفعه از وسط تاریکی، صدای ترسناکی شنید:

بیا بیا اینجا بیا اینجا بیا اینجا بیا

این، صدای لولوی صحرایی بود. هلوچه می خواست فرار کند که لولوی صحرایی دست دراز کرد و او را توی مشتش گرفت و فشار داد. آن قدر فشار داد که هلوچه تبدیل به یک سنگ کوچک شد. لولوی صحرایی سنگ را به زمین انداخت و فرار کرد. در همین موقع، مادر از خواب بیدار شد. دید دخترش نیست. رفت در خانه را باز کرد و تو کوچه را نگاه کرد. کوچه تاریک تاریک بود. مادر داد زد: «آهای دختر کجایی؟»

هلوچه که حالا یک سنگ شده بود، مادرش را دید. صدایش را شنید. خودش را قل داد و آمد جلو پای مادر. مادر دید که یک سنگ دارد خودبه خودی قل می خورد. گفت: «آه... این سنگ چرا قل می خوره؟»



سنگ گفت: یک قل و دو قل آلوچه
 من دخترم هلوچه
 مادر فهمید لولوی صحرایی دخترش را سنگ کرده
 است. سنگ را برداشت و به خانه آمد و در را محکم
 بست. دختر وقتی خودش را تو خانه و تو بغل
 مادر دید، خوشحال شد. اما مادر آهی کشید
 و زد زیر گریه. سنگ را پای درخت هلو
 گذاشت و کنار او نشست و خواند:
 لالالالال گل سنگم
 چه غمگینه دل تنگم
 برو لولوی صحرایی
 تو از بچم چه می خواهی؟



باد و باران شد. برگهای درخت زرد شد. اما مادر از کنار سنگ، دور نشد.
زمستان شد. هوا سرد شد. مادر همان جا توی برف و سرما نشسته بود و برای
سنگ شعر می خواند.

بهار که رسید، سنگ سبز شد. ریشه زد و ساقه‌ای از توی آب
بیرون آمد. ساقه قد کشید و قد کشید تا به سر دیوار رسید و
یک گل سرخ و سفید از توی آن بیرون آمد. گل به طرف
مادر خم شد و گفت:

یک پر و دو پر آلوچه

من دخترم هلوچه

مادر به گل نگاه کرد و خواند:

لا لا لا گل دختر

پریدی از برم پرپر

برو لولوی صحرایی

تو از بچم چه می خواهی؟

مادر و دختر همین طور برای هم

شعر می خواندند.

یک شب لولوی صحرایی از کوچه
می گذشت. صدای مادر و دختر را
شنید. سر بلند کرد و ساقه را دید که
به سر دیوار رسیده بود. فهمید گل
سرخ و سفید همان هلوچه است.
دستش را دراز کرد تا گل را بچیند که
یک دفعه دستش به دیوار خانه خورد.
دیوار محکم بود. لولو که دردش گرفته
بود، عصبانی شد و لگدی به دیوار زد.
سنگی از دیوار جدا شد و افتاد رو سر لولو.
لولو فریادی کشید. شیشه عمر لولو از
جیبش افتاد زمین و شکست. لولو جیغ
زد و دود شد و رفت هوا. تا لولو غیب
شد ساقه سر دیوار ترق... صدایی
کرد و از توی گل سرخ و سفید،
هلوچه بیرون پرید. مادر خندید.
هلوچه را بغل کرد و بوسید.





افطار

افشین علاء

افطار می کنم
با آب گرم و شیر
یک لقمه نان داغ
با سبزی و پنیر

افطار می کنم
با اشتیاق و شور
با لطف مادرم
با لقمه های نور

افطار می کنم
با خنده پدر
با «روزه ات قبول»
با «آفرین پسر»

افطار می کنم
خوشحال و سرفراز
با اشک، با دعا
با شکر، با نماز





چقدر پول توجیبی نمی گیرید؟!

همه بچه‌های خوب و دوستان عزیز ما می‌دانند که پول توجیبی از مهمترین و حیاتی‌ترین مسایل زندگی ما بچه‌هاست و بدون پول توجیبی اصلاً زندگی خیلی سخت می‌شود، به همین دلیل من که گزارشگر مجله دوست هستم، به یک پارک شلوغ آمده‌ام تا از بچه‌ها بپرسم که چقدر پول توجیبی می‌گیرند. اول سراغ زهرا می‌روم. خیلی بچه ساکتی است و خیلی آرام جواب می‌دهد.



زهرا می گوید: «من اصلاً پول توجیبی نمی گیرم».

می پرسم پس چکار می کنی؟ می گوید:

«من هر وقت چیزی می خواهم بخرم، از پدرم به همان اندازه

پول می گیرم».

من سؤال می کنم: آن وقت در مدرسه، اگر بخواهی چیزی بخری و بخوری

چی؟ می گوید:

«من از مغازه چیزی نمی خرم. از خونه، نون و پنیر می برم و

می خورم».

به سراغ نوجوان دیگری می روم. نامش اکبر است. خیلی هم بداخلاق است.

می پرسم اکبر چقدر پول توجیبی می گیری؟

با عصبانیت می گوید: «دوست ندارم بگم».

می گویم: عیبی ندارد دست کم بگو پول توجیبی ات را، چکار می کنی؟

می پرسد: «واسه چی می پرسی؟»

می گویم می خواهم برای مجله دوست گزارش بنویسم.

می خندد و می گوید: «مطمئن باش با پولم مجله دوست نمی خرم».

از این جواب آن قدر ناراحت می شوم که بقیه سؤالاتم یادم می رود. سراغ پسر دیگری می روم که نامش علیرضا است.

علیرضا می گوید که هفته ای هزار تومان پول توجیبی می گیرد. با نصفش خوراکی می خرد و نصف دیگرش را

پس انداز می کند. می پرسم برای چه پس انداز می کنی؟ می گوید: «برای این که اگر یک روز بابا به من پول

توجیبی نداد، خودم پول داشته باشم». می گویم با پولت کتاب و مجله نمی خری؟

علیرضا می گوید: «بابا خودش برای من کتاب و مجله

می خرد و لازم نیست که من برای کتاب و

مجله پول بدهم».

از لیلا که دارد تاب بازی می کند، می پرسم

از بابایت چقدر پول توجیبی می گیری؟

لیلا جواب می دهد: «من بابا ندارم. از

داداشم پول توجیبی می گیرم».

لیلا روزی پنجاه تومان از برادرش پول توجیبی

می گیرد.

فرشاد دوست جدید من است. توی همین پارک

با او آشنا شده ام. فرشاد روزی دوهزار تومان از پدرش

پول می گیرد، اما اصلاً نمی داند که با این همه پول چه کار می کند.



همه ما دانش آموزان می دانیم که بز حیوان بسیار مفیدی است و برای ما فایده های فراوانی دارد، اما چون همه، فایده های بز را می دانند ما به فایده هایی اشاره می کنیم که بچه ها نمی دانند.

بز قبل از هر چیزی می تواند به عنوان یک الگوی مناسب برای بچه های چموش و بازیگوش مورد استفاده قرار گیرد (البته دور از چشم بزرگترها). اگر بز نبود، مردم دچار کمبود دارو می شدند، چون در زمستان از پشم بز لباس پشمی تهیه می شود؛ پس اگر بز نبود، همه سرما می خوردند و به دارو احتیاج پیدا می کردند و دارو، هم کمیاب می شد و هم گران. تازه نمی دانید گاهی وقتها خر تبدیل به بز می شود. آن وقت میوه بسیار خوشمزه ای پدید می آید که به آن خر بزه می گویند، پس خر بزه از مهمترین فایده های بز است. بز در موسیقی نیز کاربرد دارد، چرا که صدایش از گوسفند بسیار زیباتر است و قرار است در سالهای آینده یک آهنگساز قدرتمند که خودم باشم، با صدای مع بزها برنامه موسیقی بزرگی به راه بیندازم و کلی مشهور شوم، و اما نباید فراموش کنیم که اصلی ترین فایده بز در مسأله مهم انشاء نویسی است، چرا که اگر بز نبود، معلم ما این دفعه حتماً موضوع انشاء کم می آورد و از ما می خواست تا فواید سوسمار را بنویسیم.

فواید بز

را بنویسید

زنگ انشاء



قصه‌های مدرسه

کوکب خانم، همه جایانیمرو

نشان داده می‌شد و اسمش یادم نیست، بروند و او را به عنوان شهردار انتخاب کنند.

به کوکب خانم هزاران شغل جدید پیشنهاد شد، اما کوکب خانم هیچ کدام را قبول نکرد تا اینکه یک روز به کوکب خانم پیشنهاد شد رئیس کل سازمان جهانی بهداشت بشود.

کوکب خانم دید که این شغل اسم دهن پرکنی دارد؛ پس این شغل را پذیرفت، اما کوکب خانم بلد نبود مثل آقامدیرها نامه‌های اداری بنویسد و کاغذهای اداری را هی از این پرونده توی آن پرونده بگذارد. تازه نمی‌دانست که رئیس سازمان بهداشت باید به جای تمیز کردن در و دیوار و وسایل اتاق، از صبح تا شب فقط امضاء کند.

بله بچه‌ها این جوری شد که کل سازمان بهداشت قاطی پاتی شد و دیگر کسی اثری از بهداشت در کل دنیا ندید.

من که فکر می‌کنم کوکب خانم هنوز دارد در و دیوار سازمان بهداشت را تمیز می‌کند و روی میز اداره‌اش نیمروهای خوشمزه درست می‌کند. از این داستان نتیجه می‌گیریم که اگر خیلی تمیز و با سلیقه‌ایم، نگذاریم کسی بفهمد و الکی رئیس‌بازی درنیوریم.

کوکب خانم زن تمیز و پاکیزه‌ای بود و نیمرویی درست می‌کرد که نگو و نپرس. کوکب خانم خیلی تمیز و پاکیزه بود، همیشه روی ظرفهای شیر یک دستمال سفید پهن می‌کرد تا گرد و خاک توی ظرف شیر نرود. کوکب خانم آن قدر تمیز و با سلیقه بود که اسمش

را به عنوان تمیزترین کوکب خانم دنیا توی کتابهای درسی نوشتند.

کوکب خانم زن مشهوری شد و دیگر همه مردم دنیا که تا

کلاس دوم ابتدایی درس خوانده بودند، کوکب خانم

را می‌شناختند؛ از این رو از همه جای دنیا می‌آمدند و از کوکب خانم می‌خواستند که به شهر آنها بیاید.

عده‌ای پیش کوکب خانم آمدند و خواستند که کوکب خانم به مدرسه شهر آنها برود و معلم بهداشت شود، اما کوکب خانم گفت که حوصله سر و کله زدن با بچه‌ها را ندارد و قبول نکرد.

عده‌ای خواستند کوکب خانم

را به شهر خود ببرند و او را به عنوان شهردار انتخاب کنند، اما کوکب خانم

پیشنهاد داد که مردم آن شهر به سراغ «ژان

وال ژان» یا همان آقای که توی کارتون بینویان





بسیاری از مردم هنوز هم وقتی می‌خواهند درباره‌ی کسی که ترسو و بزدل است، اما خود را قوی و توانا معرفی می‌کند حرف بزنند می‌گویند: «فلانی پهلوان پنبه است!»

در حالی که پهلوان پنبه نه ترسو بود و نه بزدل. ماجرا به سالها پیش برمی‌گردد؛ به زمانی که «ابراهیم حلاج» مرد قوی و تنومند یزدی در دکان پنبه‌زنی خود مشغول کار بود. در همان موقع حاکم جدید یزد، برای گردش وارد بازار شهر

پهلوان پنبه



می‌شود. ابراهیم حلاج برای تماشای حاکم، تا کمر از پنجره خم می‌شود و مانند بقیه مردم حاکم را برانداز می‌کند. در همان لحظه چشم حاکم یزد به بازو و شانه و گردن قوی و ستبر ابراهیم حلاج می‌افتد و متوجه هیکل تنومند او می‌شود و فرمان می‌دهد که: «ابراهیم به دارالحکومه بیاید». فردای آن روز ابراهیم نزد حاکم یزد می‌رود. حاکم به ابراهیم می‌گوید که قصد دارد او را به تهران بفرستد تا فن کشتی را بیاموزد. ابراهیم در جواب

چقدر زورداست؟

می‌گوید: «من مردی کاسب و زحمتکشم. نمی‌توانم دست از کار بکشم». اما حاکم یزد در جواب او می‌گوید که نگران هیچ چیز نباشد و فقط به یادگیری فن کشتی مشغول شود. پس از این گفتگو حاکم، مربی کارآزموده‌ای را برای تعلیم ابراهیم به کار می‌گیرد و در طول مدتی که ابراهیم به کار کشتی مشغول می‌شود، هزینه زندگی‌اش را پرداخت می‌کند. بعد از گذشت زمانی نه چندان طولانی ابراهیم حلاج چنان در این کار مهارت کسب می‌کند که پشت همه پهلوانان یزد را به خاک می‌مالد و بعد هم راهی تهران می‌شود. خبر به حاکم یزد می‌رسد که ابراهیم حلاج همه پهلوانان نامدار پایتخت را یکی یکی بر زمین زده و به عنوان پهلوان یزدی بزرگ یا پهلوان پنبه، نامش بر سر زبانها افتاده است.

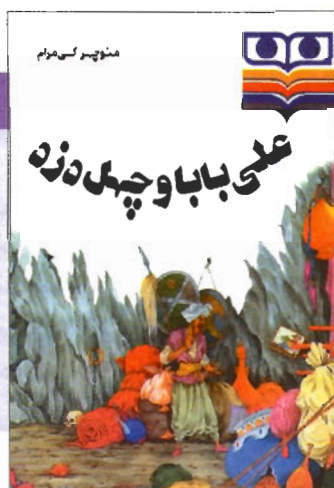
وقتی موفقیت و شهرت باشد، حسود و مخالف هم زیاد است. آنان که از زور بازو و قدرت ابراهیم حلاج دل خوشی نداشتند، به مسخره او را پهلوان پنبه می‌نامیدند؛ چون کار دیگری از دستشان برنمی‌آمد، تا این که روزگار چرخید و چرخید و ابراهیم حلاج به بیماری مرموزی دچار شد. بیماری نیمی از بدن او را فلج کرد و دیگر هرگز نتوانست کشتی بگیرد. شکست ناگهانی او حسودان و مخالفانش را بسیار شاد کرد. پس از او پهلوانان بسیاری آمدند و پهلوانان دیگر را بر زمین زدند و خودشان زمین خوردند و رفتند، اما نام پهلوان پنبه برای همیشه بر سر زبانها ماند.





خورشیدی بر خاک

کتاب «خورشیدی بر خاک» مجموعه‌ای از ۹ داستان ادبی - دینی است که خانم «مژگان کلهر» آنها را نوشته و آقای «محمد علی بنی اسدی» هم تصویرهای زیبای آن را نقاشی کرده است. این کتاب را نشر پیدایش منتشر کرده و قیمت آن ۳۰۰ تومان است.



علی بابا و چهل دزد

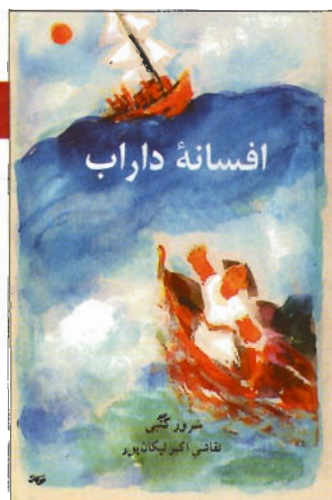
ماجراهای خواندنی «علی بابا و چهل دزد» را می‌توانید در کتابی که آقای «منوچهر کی مرام» نوشته، بخوانید. تصاویر زیبای این کتاب را «دیمیتری ماخاش» نقاشی کرده است. کتاب علی بابا و چهل دزد را انتشارات شب‌بویز منتشر کرده است.

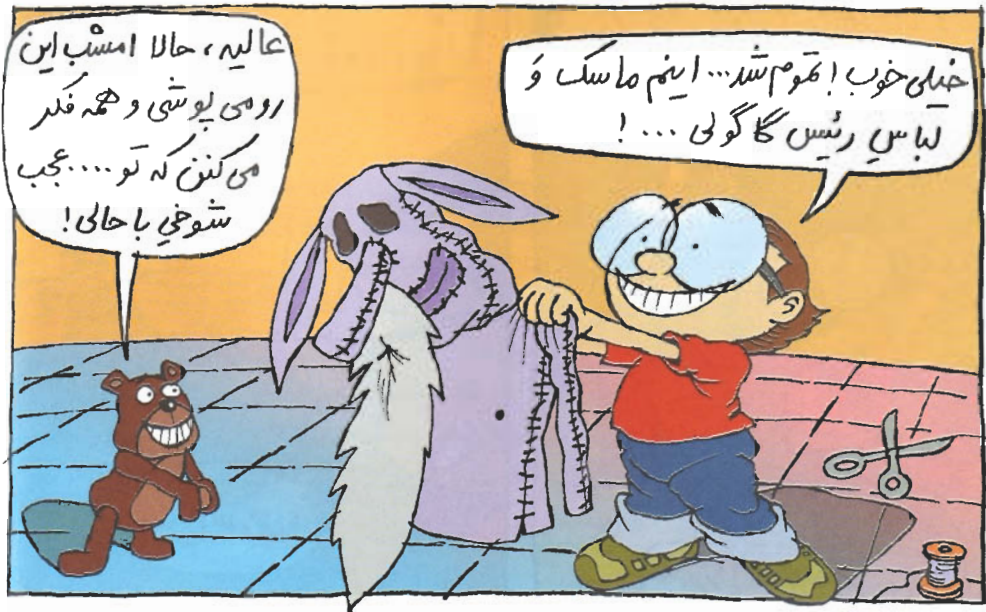
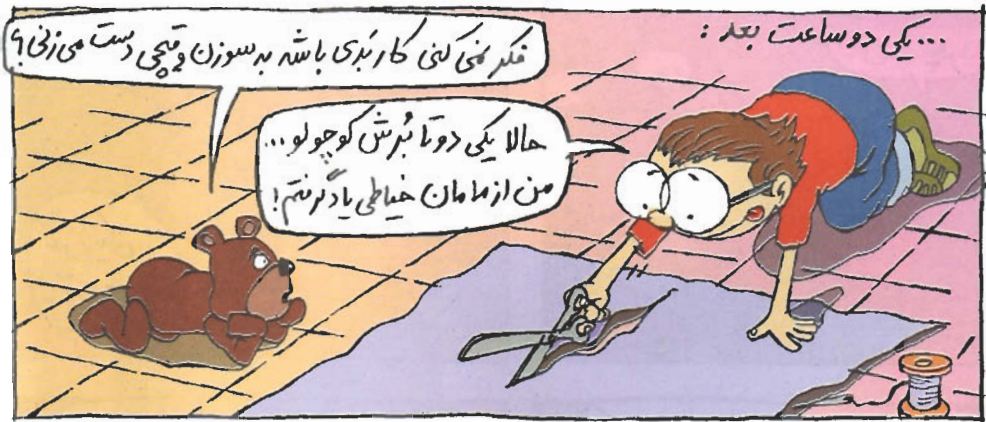
افسانه داراب

این داستان زیبا روایت تازه‌ای از زندگی داراب است. پهلوانی دانا که جهان را آرام می‌خواهد و در پی یافتن میدانی برای قدرت‌نمایی نیست.

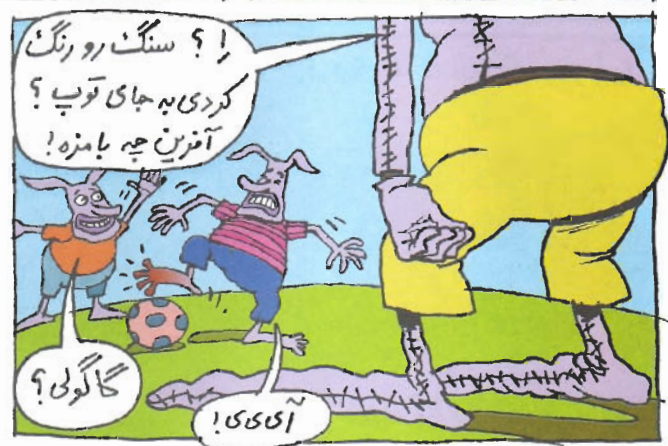
نویسنده این کتاب خانم «سرور کتبی» و تصویرگر آن آقای «اکبر نیکان‌پور» هستند.

کتاب «افسانه داراب» را انتشارات سروش در ۱۴۷ صفحه، به قیمت ۴۰۰ تومان منتشر کرده است.









یعنی چی؟ پس اون کد؟ هفته بعد می فهمم!

رنگ از آرون



بسکتبال آمریکا بستگی به برج‌های آن دارد!

بسکتبال

حرفه‌ای با عنوان NBA شناخته شده

است. در مسابقات لیگ NBA هر سال ۲۹ تیم

شرکت می‌کنند. این مسابقه‌ها ۵۰ سال است که بسکتبال

را پرطرفدار کرده است. تیم‌های لیگ NBA در دو منطقه اصلی

غرب و شرق آمریکا بازی می‌کنند، یکی از مهمترین تیم‌های منطقه

غرب تیم «لس آنجلس لیکرز» است. این تیم چندین سال است که

قهرمان NBA شده است. پرهیاهوترین قسمت مسابقات امسال بین

تیم‌هایی خواهد بود که در شهر نیویورک مسابقه خواهند داد، زیرا

خبرنگاران عقیده دارند خراب شدن دو برج معروف آمریکا در انجام

مسابقه توی این شهر تأثیر می‌گذارد. خبر دیگر این که امسال

«مایکل جوردن»، ستاره مشهور بسکتبال جهان بعد از دو

سال دوری از مسابقه‌ها، این بار با تیمی به میدان

می‌آید که تا کنون افتخاری در NBA

نداشته است.





کلمات مربوط به سفره (۱)

شله زرد - شیربرنج -
حلوا - کاجی - فرنی -
زولبیا - بامیه - شیر



جدول سفره‌های

دو جدولی که می‌بینید، دو سفره غذاهای ایرانی را نشان می‌دهد. این روزها، در ماه مبارک رمضان، سفره‌های ما را، بسیاری از این غذاها زینت می‌دهد.

جدول سفره (۱)، جدول غذاهای شیرین و موادی است که در سفره‌های افطاری - سحری زیاد می‌بینیم. جدول سفره (۲) مربوط به آش‌های ایرانی است.

هر کدام از این جدولها، رمزی خاص دارند که با حل آنها، این رمزها پیدا



کلمات مربوط به سفره (۲)

آش رشته - آش آلو -
آش انار - آش جو - آش
شله قلمکار - آش شلغم
- آش کلم قمری - آش
گوجه فرنگی - آش
ماست - آش ماش - آش
آبیمو - آش کدو

م	ا	ه	ا	ش	ا	ب	ل	ی	م	و
م	ر	ا	ن	ا	ش	ا	م	ر	ی	ه
ا	ا	ش	ش	ل	غ	م	ن	ی	خ	ا
ر	ا	ک	م	ل	ق	ه	ل	ش	ش	ا
د	ت	س	ا	م	ش	ا	ا	ر	ب	ر
ش	م	ا	ل	م	ب	ا	ش	ا	ل	و
ا	ش	ک	د	و	ا	ت	ر	ک	ب	ا
ا	ش	م	ا	ش	ه	د	و	ج	ش	ا
ا	ش	گ	و	ج	ه	ف	ر	ن	گ	ی

افطاری، سحری

خواهد شد. پس قلم را بردارید و بعد از پیدا کردن هر کلمه در جدول مربوط به خود، دور آنها خط بکشید (البته این کلمه‌ها با هم حروف مشترکی هم دارند). بعد از آن که تمام کلمات مربوط به هر جدول را پیدا کردید، از حروف باقی‌مانده رمز آن جدول را بدست می‌آورید.
رمز این جدولها، جمله یا عبارتی مربوط به ماه مبارک رمضان است.

پاسخ جدول
شمارهٔ قبل





به مناسبت روز نیروی دریایی

لاک پشت‌هایی به اندازه نصف ماشین!

همه شما دریا را می‌شناسید و شاید خاطره‌ای هم از آن داشته باشید. دریا یکی دیگر از هدیه‌های خداوند است که ما انسانها از آن استفاده می‌کنیم. برای تفریح، برای سفر برای صید ماهی و مروارید و برای کشتیرانی...

گفتم دریا و کشتی. می‌دانید روز نیروی دریایی کی است؟ هفتم آذر روز نیروی دریایی است.

دلتن می‌خواهد با یکی از آنهايي که در دریا کار می‌کند، آشنا شوید. پس این گفت‌وگو را بخوانید.

گفت و گو: مریم برزوئی

● اولین بار که لباس مخصوص دریا را پوشیدید، چه احساسی داشتید؟

■ اول احساس غرور کردم، چون لباس خیلی قشنگی بود و در آن خیلی مرتب و منظم شده بودم. از طرفی هم خجالت می‌کشیدم.

● آیا تا به حال به اتفاق خانواده خودتان در کشتی زندگی کرده‌اید؟

■ بله در مدت یک ماه در دو نوبت همسر و دو دخترم با من بودند. دخترهایم که برای اولین بار کشتی را می‌دیدند، فوق‌زده شده بودند؛ مخصوصاً زمانی که کشتی‌ها در خلیج فارس رفت و آمد می‌کردند و دلفین‌ها در کنار کشتی توی آب شیرجه می‌زدند، با شادی بالا و پایین می‌پریدند و فریاد می‌زدند. آنها هنوز هم موقع دیدن عکسهای سفر خود، آن شیرینی را حس می‌کنند. البته الان دانشجو هستند و باز هم دوست دارند آن خاطره‌ها



● اول خودتان را معرفی کنید.

■ اسمم احمد است و نام خانوادگی‌ام قاسمی. ۴۴ ساله هستم و مدیریت اداره ترانزیت کشتیرانی «والفجر ۸» را به عهده دارم. قبل از هر چیز روز نیروی دریایی را به همه تبریک می‌گویم مخصوصاً به همکاران پر تلاشم در کشتیرانی نظامی؛ آنهایی که شجاعانه از آبها و مرزهای آبی کشور اسلامی ایران پاسداری می‌کنند. ما که در قسمت

مسافربری کشتیرانی هستیم، از زحمات این بزرگواران تشکر می‌کنیم.

● در دوران کودکی هیچ وقت فکر می‌کردید که کار در دریا را انتخاب کنید؟ هیچ وقت درباره شغلان خواب دیده بودید؟

■ من همیشه از دریا و دریانوردی خوشم می‌آمد، و خوابی هم ندیدم.



تکرار شود.

● از سفرهای دریایی خود بگویید.

■ در یکی

از سفرها در

نهنگ با

طول ۸ متر

و وزن ۱۰ تن*

بود، ولی از طرفی

چون به کسی کاری

نداشت و بازیگوشی

می کرد دیگران او را دوست

داشتند. بچه های بومی آن جا یک اسم زیبا هم برای او

انتخاب کرده بودند که الان به خاطر ندارم. در اطراف جزایر

لنگه لاک پشت هایی به بزرگی نصف ماشین پیکان خودمان

دیده می شود که دو نفر آدم را به راحتی راه می برند. خیلی

دوست دارم برای بچه ها حرف بزَنَم، ولی خُب در صفحه

مجله شما جا نمی شود. فقط

می خواهم بگویم اگر کسی با فن

شناگری آشنا باشد، از آب

نمی ترسد. با توجه به این که کشور

ما از دو طرف شمال و جنوب با آب

همسایه است، شناخت کافی از آب

و دریا و شنا برای همه لازم است

پیامبر ما حضرت محمد (ص) هم

به آموختن شنا سفارش کرده اند.

برای همه بچه هایی که به این

شغل و کار در دریا علاقه مند هستند

آرزو می کنم که در آینده موفق

شوند.

* هر تن ۱۰۰۰ کیلوگرم است.

بازار میوه اناری دیدم که یک کیلوونیم وزن داشت و به اندازه یک توپ فوتبال بود. من از تعجب شاخ درآوردم؛

چون تا آن زمان اناری به این بزرگی ندیده بودم. یک چیز

جالب دیگر آن که مثلاً شما اگر می خواستید سیب بخرید

باید مشخص می کردید که قطر سیب ها چقدر باشد. اگر

می گفتید سیب به قطر ۲۰ سانت یک جعبه و یا حتی ده

جعبه سیب به شما می دادند که تمام سیب هایش به قطر

۲۰ سانت بود، همه میوه ها یک اندازه

و مرتب و منظم در جعبه ها چیده

شده بود.

من فرزندی دارم که مثل

خوانندگان مجله شما دانش آموز است

و تا به حال کشتی را از نزدیک ندیده

اما خواهان او خاطره ای دارند که

حتماً برای شما جالب است زمانی

کشتی ما در حوضچه بندرعباس پهلو

گرفته بود. در این حوضچه بچه

نهنگ بسیار خوشگلی مشغول بازی

بود و به کسی هم آزار نمی رساند.

وجود این بچه نهنگ از طرفی باعث

ترس بچه ها شده بود. آخر او یک





ماجرای بچه‌های جنگل

قسمت نهم

تا اینجا خواندید که:

روزی بیل در حیاط مدرسه ایستاده بود که پسری به نام کرین به او حمله می‌کند و دعوا راه می‌اندازد. کرین و بیل هردو یتیم بودند. کرین در پرورشگاه و بیل با دوستانش با خانم تانری زندگی می‌کردند. بیل از دست کرین عصبانی می‌شود. ولی خانم استرانگ که در پرورشگاه کار

می‌کرد داستان تنهایی کرین را تعریف می‌کند. بیل با کمک دوستانش و کرین به شهر و به محل زندگی قدیم آنها می‌روند تا دوست صمیمی کرین یعنی جیمی را پیدا کنند. آنها چند نامه که توسط جیمی نوشته شده بود پیدا می‌کنند. این نامه‌ها رمزی هستند و رمز آنها توسط کتاب رایبسون کروزوئه کم‌کم آشکار می‌شود.

نویسنده: ایرن شولتز

مترجم: پرستو پورحسینی

آنچه بچه‌ها در پارک پیدا کردند

با صدای بلند خواند: «یک غار... زیبا، تزئین شده با گلها و پراز چوب!» و ادامه داد: «خُب، درست است. اینجا گل‌های خیلی زیبایی دارد ولی از غار و چوب اطرافش خبری نیست.» دکتر استرانگ گفت: «فکر

بچه‌ها تا به پارک رسیدند، یکراست وارد کتابخانه شدند و نسخه اصلی کتاب رایبسون کروزو را پیدا کردند. «کرین» سومین نشانه یعنی سومین نامه جیم را

زود دوباره شروع کنیم.» دکتر استرانگ با مهربانی دستش را دور گردن کرین انداخت و گفت: «ناراحت نباش پسر، بالاخره او را پیدا می‌کنیم.» خانم تانری که خسته به نظر می‌رسید، گفت: «باید امشب به پلیس تلفن کنیم و ببینیم آنها به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند!» کرین به دوستانش لبخندی زد، اما در دلش خیلی نگران بود. بقیه هم نگران بودند.

اگر شما هم نگران جیم هستید، با ما همراه باشید!

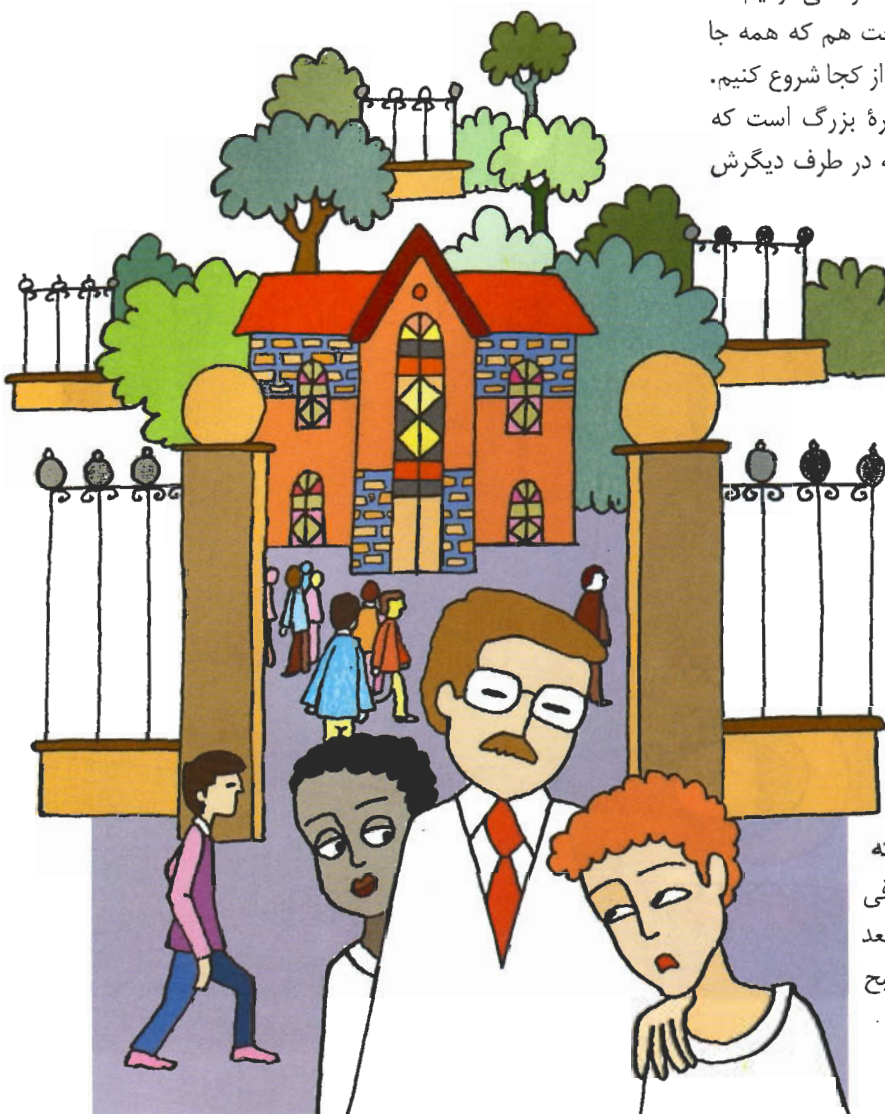
ادامه دارد

می‌کنم منظور او این است که در این پارک غاری هست که اطراف آن پراز گل و درخت است یعنی شاید منظور او از چوب، درخت باشد.» سامی که خیلی گرسنه بود گفت: «راستش من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. الان می‌روم و ساندویچها را می‌آورم.» آقای همستر گفت: «برو ما همینطور که داریم کارمان را انجام می‌دهیم، غذایمان را هم می‌خوریم.» او گفت: «خوب کرین از کجا شروع کنیم؟» کرین گفت: «این پارک خیلی بزرگ است. من و جیم مدت زیادی را در اینجا گذرانده‌ایم، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردیم که غاری در اینجا باشد و گل و درخت هم که همه جا هست. راستش من هم نمی‌دانم از کجا شروع کنیم. این پارک تقریباً شکل یک دایره بزرگ است که کتابخانه یک طرف آن و گلخانه در طرف دیگرش است.»

آقای همستر گفت: «پس

تصور کنید که این دایره را به پنج قسمت تقسیم کنیم و هر دو نفر یک قسمت را جستجو کنند. بعد هم سر ساعت پنج همگی اینجا باشیم.» ساعت پنج، همه خسته و گرسنه جلو در کتابخانه بودند و البته به هیچ نتیجه‌ای هم نرسیده بودند. کرین با ناامیدی گفت: «من و کتی از هر کسی که دیدیم در مورد غار سوال کردیم، اما هیچ کس اطلاعاتی از آن نداشت؛ حتی کارگران پارک هم نمی‌دانستند.

آقای همستر که دید همه خسته هستند، گفت: «خُب برای امروز کافی است حالا برویم شام بخوریم و بعد جایی برای خواب پیدا کنیم. صبح

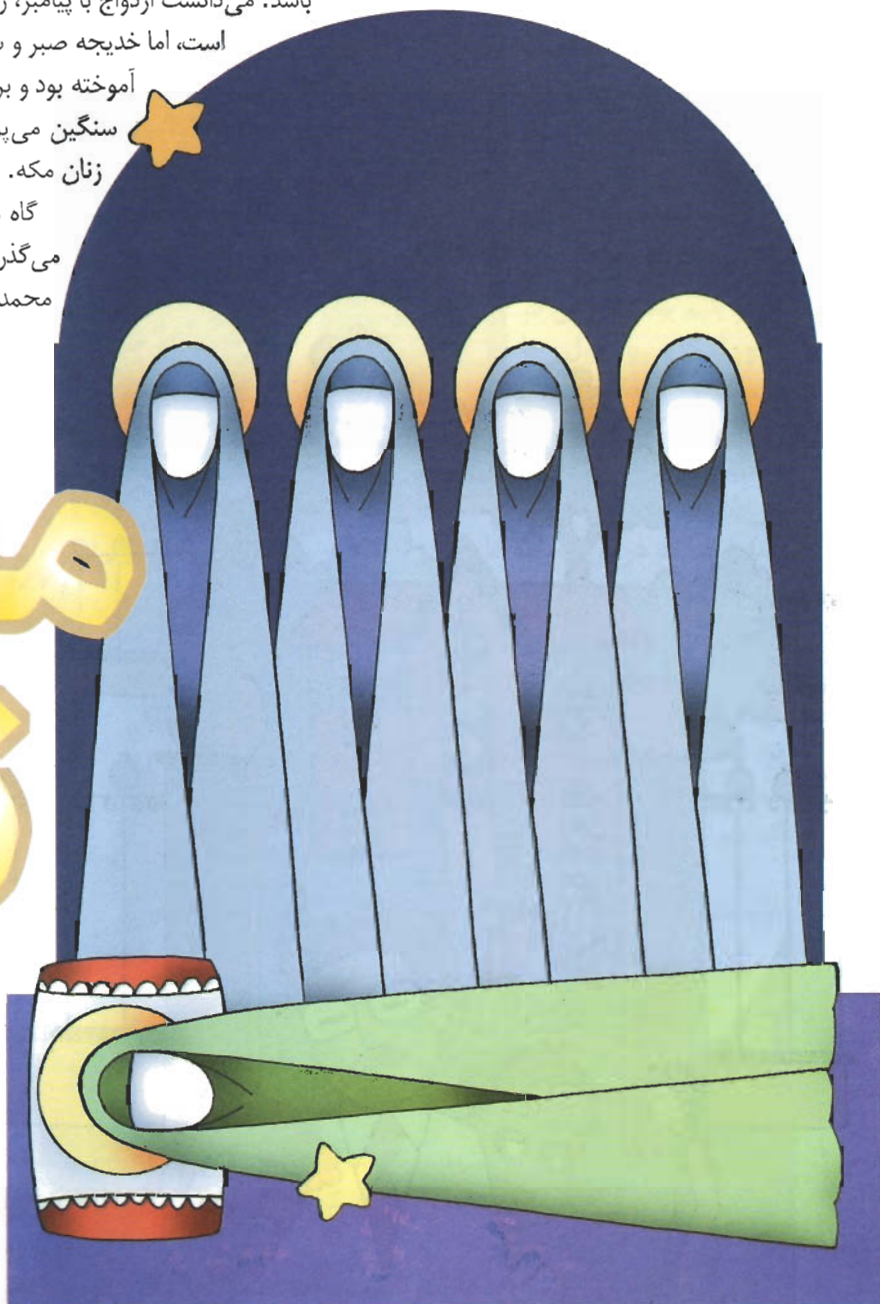


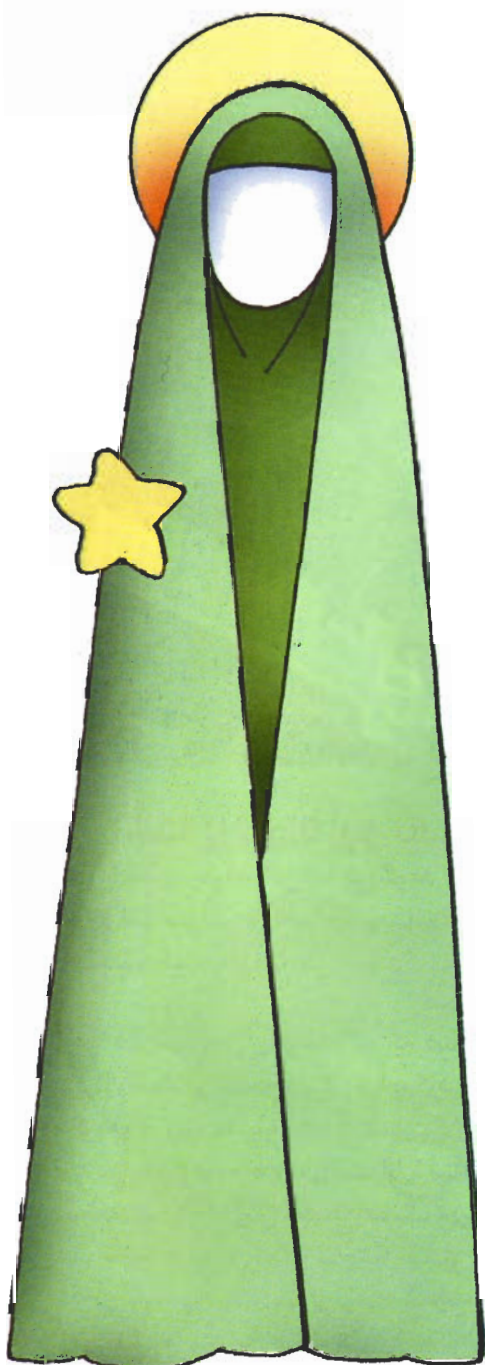


زنان در گوش هم پیچ کردند و از او رو برگرداندند. خدیجه آرام از کنارشان گذشت. بی آن که چیزی بپرسد یا حتی منتظر سلامی باشد. می دانست ازدواج با پیامبر، زنان مکه را چنین خشمگین کرده است، اما خدیجه صبر و سکوت را از حضرت محمد (ص) آموخته بود و برای این ازدواج مبارک باید بهایی سنگین می پرداخت؛ بهای طرد شدن از سوی زنان مکه.

گاه می شد که تمام روز را در سکوت می گذراند. تمام روز را تا وقتی که حضرت محمد (ص) قدم به خانه بگذارد. خدیجه

مادر
نور





هرگز از تنهایی خود با او حرف نمی‌زد. هرگز از ناسزاها و بی‌احترامی‌هایی که می‌شنید و می‌دید، چیزی نمی‌گفت تا مبادا پیامبر را غمگین و آزرده کند.

خداوند او را دوست داشت؛ چون پیامبر او را دوست داشت. پس زمانی که خدیجه حضرت فاطمه (س) را باردار شد، خداوند اراده فرمود که حضرت فاطمه با او سخن بگوید. چنین شد که خدیجه روزها با فاطمه حرف می‌زد و فرزندی که هنوز پا به جهان نگذاشته بود، مونس و همدمش می‌شد.

یک روز حضرت پیامبر وارد خانه شد و شنید که خدیجه با کسی سخن می‌گوید، اما هیچ کس در اتاق نبود. فرمود: «با که سخن می‌گفتی؟»

خدیجه گفت: «با فرزندی که در شکم دارم. او مونس تنهایی‌های من است.»

پیامبر فرمود: «جبرئیل برایم خبر آورد که این فرزند دختر است. دختری پاک که نسل پس از من از او خواهد بود.» خدیجه لبخند زد و از بشارتی که پیامبر داده بود، لبریز شوق شد.

روزها از پی هم گذشت تا زمان تولد حضرت فاطمه (س) فرا رسید. خدیجه درد می‌کشید و نیاز به یاری داشت. کسی را به دنبال زنان قریش فرستاد، اما هیچ کس حاضر نشد به کمکش بیاید. آنان پیغام دادند که: «خود تو تصمیم به این ازدواج گرفتی و همسر کسی شدی که فقیر است و مالی ندارد. اکنون خود می‌دانی...» خدیجه درد می‌کشید، اما دردی که از زخم زبانها بر روحش نشسته بود، او را اندوهناکتر می‌کرد. در این حالت ناگهان چهار زن بر بالینش حاضر شدند.

خدیجه از دیدن آنها ترسید. یکی از زنان گفت: «مترس ای خدیجه که ما از سوی پروردگار آمده‌ایم. خداوند ما را فرستاده تا در زمان تولد کودک تو که نور بهشت است و مظهر پاکی فرشتگان، در کنارت باشیم.»

خدیجه آرام گرفت. هوا عطر آگین شد و فاطمه (س) به دنیا آمد؛ پاک و زیبا. فرشتگان خدا او را در آغوش گرفتند و بر چهره مبارکش بوسه زدند. آسمان روشن شد، زمین روشن شد و شادی معنایی دیگر یافت.

دوشنبه ۵ آذر، روز وفات حضرت خدیجه (س) است.
این روز را به شما تسلیت می‌گوییم.



شما پرسیده اید که...

معلم حرفه و فن ما می‌گوید که ساختمانها دارای عمر مفید هستند و باید بعد از چند سال خراب شوند. می‌خواستم بدانم ساختمانهای بلند و برج‌ها بعد از اینکه عمر مفیدشان تمام شد، چگونه خراب می‌شوند؟

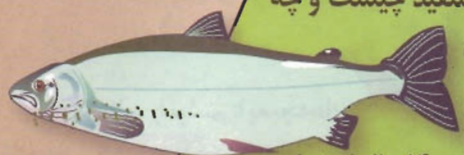
امروزه از ماده «نیتروگلیسرین» و مواد منفجره «فشرده پلاستیکی» استفاده می‌شود. این مواد منفجره مثل چاقو، ساختمان را از پایه می‌برد. تمام مراحل تخریب به وسیله تصویربرداری با سرعت بالا، فیلمبرداری می‌شود. همچنین دستگاهها و متخصصان لرزه‌نگاری برای ضبط ارتعاشات حاصل از انفجار در نقاط از پیش تعیین شده قرار می‌گیرند. کمترین فاصله‌ای که تماشاچیان می‌توانند از آنجا خراب شدن برج را نگاه کنند، ۲۰۰ متر است. مثل اینکه همیشه خراب کردن آسانتر از درست کردن نیست!

خدا آلفرد نوبل را رحمت کند که دینامیت را اختراع کرد! واقعیت این است که برای خراب کردن برجهای بلند، گروههای ویژه تخریب وجود دارند. این گروهها دست کم به دو موضوع توجه جدی می‌کنند؛ اول: شناختن مرکز ثقل ساختمانهای بلند. یعنی با قوانین فیزیک و دینامیک متوجه می‌شوند که نیروی اصلی ساختمان بیشتر به کدام نقطه از آن وارد می‌شود. دوم: از نوعی ماده منفجره استفاده می‌کنند که بیشترین تاثیر و کمترین صدمه را به اطراف بزند.

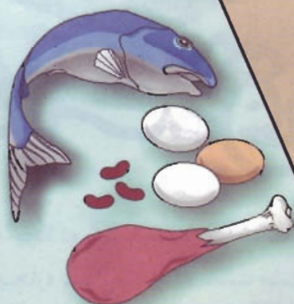
مصرف «گوشت سفید»

چه فایده‌ای دارد؟

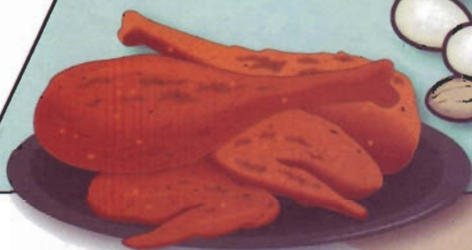
دکتر به پدر من
گفته است که
چون «اوره» خون
بالاست، باید بیشتر
گوشت سفید مصرف
کنید. می‌خواستم بدانم
گوشت سفید چیست و چه
فایده‌ای
دارد؟



کوشا رحمتی، ۱۴ ساله از تهران



به گوشت مرغ و ماهی گوشت سفید گفته می‌شود. وقتی این نوع گوشت در بدن سوخت و ساز می‌شود، اوره بسیار کمتری تولید می‌کند. اوره یکی از محصولات سوخت و ساز گوشت‌های قرمز است. اوره از مواد زاید نیتروژن دار است. بدن ما با حضور اوره در خون سازگاری ندارد و کلیه‌ها وظیفه دارند هر طور شده این ماده زاید را دفع کنند.





همسایه بد اخلاق



گفت: بچه تو شیشه خانه ما را شکسته!

بیچاره پسر سرایدار که داشت مشق می نوشت، با گریه گفت: من اینجا بودم و اصلاً هم به حیاط نرفتم! ولی مرد بد اخلاق همه اتاق را به هم ریخت و رفت. همه ما همسایه ها از کار او عصبانی شدیم و به او گفتیم که اشتباه کرده است. ولی همسایه بد اخلاق ما برای همه ما خط و نشان کشید... من فکر می کنم آمریکا هم همین رفتار را با افغانستان کرده است. هنوز هیچ کس نمی داند که چه کسانی و با چه قدرتی، حادثه نیویورک و واشنگتن را به وجود آورده اند، اما آمریکا با عصبانیت و قلدری به سراغ مظلوم ترین مردم جهان رفت و هر چه بمب و موشک داشت، بر سر آنها ریخت. من هیچ وقت آمریکا را به خاطر این ظلم بزرگ نمی بخشم.

محمود عدالت خواه، ۹ ساله
از کرج



من این نامه را نوشتم تا به بچه های

کشورمان بگویم حمله آمریکا به افغانستان چه معنایی دارد. می خواهم منظورم را با یک مثال نشان بدهم:

در همسایگی ما آقای بد اخلاق زندگی

می کند که همیشه با اهالی آپارتمان در حال جنگ و دعواست. این آقا، پسر شیطانی هم دارد که مرتب مزاحم همه می شود. یک روز پسر این آقا با توپ، شیشه اتاق خودش را شکست، اما وقتی پدرش داخل اتاق شد، گفت کار من نبوده است. آقای بد اخلاق هم بدون هیچ دلیلی از پله ها پایین آمد و سراغ سرایدار آپارتمان ما رفت و با مشت و لگد به در اتاق او کوبید. وقتی که مرد سرایدار در را باز کرد،

همسایه بد اخلاق ما محکم

توی صورت او زد و

فرستنده :



نشر عروج

نشانی :

تهران ، خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله ی هفتگی دوست



دوست

بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۰

تهران : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۵۵۰ ریال

شهرستانها : هر ماه چهار شماره ، هر شماره ۷۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ی ۵۲۵۲ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶ واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :
تصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



بازی ماه مبارک

رمضان



شرح روی جلد

کارتهای یادداشت کنید. در طرف دیگر آن کافی است عبارت سفره سحری را بنویسید.

بازی را از خانه شروع آغاز کنید. در برخی از خانهها عبارت افطار و سحر را می بینید. هر زمان که وارد این خانهها شدید باید به کارتهای مربوط به آنها مراجعه کنید.

برای حرکت در خانهها باید از کارتهای دسته اول به طور شانس در هر دور انتخاب کنید. در مورد کارتهای دسته دوم و سوم، وقتی در خانههای مربوط به هر کدام قرار گرفتید، باید از بین ۷ کارت (در حالی که آنها را به

پشت طوری قرار داده اید که فقط عبارت سفره سحری یا افطاری و قرار می گیرد) یکی انتخاب کنید. هر غذایی که به شما افتاد، روی جلد امتیاز خاص خودش را دارد که این امتیازها را دریافت می کنید.

برای برنده شدن هم باید به خانه پایان برسید، هم امتیاز بیشتری

بگیرید.

در تصویر روی جلد می بینید که یک بازی برای شما طراحی کرده ایم. برای بازی کافی است که به تعداد نفراتن مهره تهیه کنید (یا آن را بسازید، یا از مهره های دیگر استفاده کنید و یا دکمه های رنگی را به جای مهره به کار ببرید).

برای این بازی سه دسته کارت لازم دارید. روی هر کدام از کارتهای دسته اول باید از شماره ۱ تا ۶ نوشته شده باشد و تعدادشان ۶ عدد است (مثل بازیهای قبل). دسته دوم ۷ عدد کارت مربوط به سفره افطاری است. دسته سوم ۷ عدد کارت مربوط به سفره سحری است.

بر روی دسته دوم کارتها باید نام موادی را که در شکل روی جلد، در بخش سفره افطاری می بینید، روی یک طرف کارتها یادداشت کنید. روی طرف دیگر فقط کافی است عبارت سفره افطاری را برای همه بنویسید.

بر روی دسته سوم کارتها باید نام موادی را که در شکل در بخش سفره سحری می بینید، روی یک طرف



سفره سحری



۴۰



۴۰



۴۰

۱۰



۲۰



۳۰



۴۰

اذان صبح

پایان

جهت را
خودتان انتخاب کنید

سحر

افطار

سحر

افطار

سحر

افطار

سحر

سحر

افطار

بازی ماه مبارک رمضان

خودتان

افطار

